

خدا جون سلام به روی ماهت...

انجمن سرّی بندیکت
جلد ۳: دردسره‌ای زندانیان



ناشر خلیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انجمن تسری
بندیکت
دردسره‌های زندانیان



ترنتون لی استوارت / آتوسا گلکار

سرشناسه: استوارت، ترنتون لی، ۱۹۷۰ م. Stewart, Trenton Lee
عنوان و نام پدیدآور: انجمن سری بندیکت / نویسنده ترنتون لی استوارت؛ مترجم آتوسا گلکار؛ تصویرگر کارسون الیس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ج ۳، مصور.
شابک: دوره: ۲۷۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶، ج ۱: ۶-۲۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸، ج ۲: ۳-۲۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸، ج ۳: ۳-۲۸۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The Mysterious Benedict Society
یادداشت: ج ۲ و ۳ (چاپ اول: ۱۳۹۷) (فیبا).
مندرجات: ج ۲. سفر پرخطر-ج ۳. درس‌های زندانیان.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: کلکار، آتوسا، ۱۳۵۰-، مترجم
شناسه‌ی افزوده: الیس، کارسون، ۱۹۷۵- م.، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Ellis, Carson
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۲۴۵س/ PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۳۲۹۷۰
۷۰۷۰۲۰۱



انتشارات پرتقال

انجمن سری بندیکت:

جلد ۳: درس‌های زندانیان

نویسنده: ترنتون لی استوارت

تصویرگر: کارسون الیس

مترجم: آتوسا گلکار

ویراستار: شهرام بزرگی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - افسانه قربانی - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۸۲-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

پیشکش به تمامی نوجوانان ایران زمین
آ.گ

فهرست

۹	مشکلات زندانی‌ها
۲۶	هیولا در زیرزمین
۴۴	امور واقعی و رسمی
۵۱	استراق‌سمع با لیوان
۷۱	ذهن‌خوانی
۹۷	مهمان نافوانده
۱۰۹	دشتر کوچک، روی صندلی بزرگ
۱۲۱	پرش سال و پُرت کابوسی
۱۳۲	بزرگ‌ترین ترس اس - کیو
۱۴۷	تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد
۱۶۵	نقشه‌ها، ردپاها و داستان‌های احتمالی
۱۸۳	قطوط فریب‌دهنده و ترافیک سنگین
۲۰۳	رمزگشایی و قرار ملاقات
۲۱۷	رمزهای قابل‌حل و کلیدهای قابل‌کشف
۲۳۲	کوسه و شکارش
۲۴۷	ارتباط مفعی
۲۶۵	موارد گزارش‌شده و درک ناگهانی
۲۸۴	پنجره‌ی امید
۲۹۵	درگیری در حیاط
۳۰۷	سطل در برابر چمدان
۳۲۱	همه‌چیز روبه‌راه می‌شود
۳۴۲	نقشه‌ها و شعرش‌رای
۳۶۰	تغییرات بیشتر



در شهری به نام استون‌تاون^۱، در طبقه‌ی سوم خانه‌ای قدیمی با سنگ‌های خاکستری، پسری به نام رینی مولدون^۲ به گزینه‌های پیش رویش فکر می‌کرد. او در اتاقی گرم و ناراحت زندانی شده بود و باید تصمیم ناخوشایندی می‌گرفت؛ تنها راه نجاتش همین بود. البته بدتر از همه‌ی این‌ها، دختر چهارساله‌ی پُرحرفی به نام کُنستانس کانتریر^۳ هم آن‌جا بود که از بدو ورودشان به زندان،

1- Stonetown

2- Reynie Muldoon

3- Constance Contraire

مُدّام شعرهای بی‌معنی می‌سرود تا نارضایتی‌اش را ابراز کند. با این‌که سن رینی سه برابر دخترک و صبر و تحملش پنجاه برابر او بود، کم‌کم خسته و کلافه شده بود. او باید هم گرمای اتاق و هم دخترک غُرغُر را تحمل می‌کرد. رینی تا جایی‌که می‌توانست، با صبر و حوصله حرف می‌زد. «می‌شه گزینه‌هامون رو مرور کنیم؟ اگه تصمیم خودمون رو بگیریم، زودتر از این جا خلاص می‌شیم.»

کنستانس با دست‌های باز و به پشت روی زمین دراز کشیده بود؛ طوری‌که انگار توی صحرا روی زمین افتاده است. «من از مدت‌ها قبل تصمیم خودم رو گرفته‌م. این توئی که هنوز تصمیم نگرفتی!» با چشم‌های آبی‌اش به رینی نگاه کرد و یک دسته موی بور را از روی پیشانی عرق کرده‌اش کنار زد و فوراً دستش را به حالت قبلی برگرداند تا تأکید کند بدحال و خسته است. به‌شدت نفس‌نفس می‌زد.

رینی سعی می‌کرد خودش را بی‌تفاوت نشان دهد، چون هر نشانه‌ای از خشم، فقط می‌توانست کنستانس را لجبازتر از قبل کند؛ او همیشه منتظر چنین شرایطی بود. رینی گفت: «ما باید به توافق برسیم. نمی‌شه که تو به من بگی چی کار کنم و منم فوراً بگم چشم!»

کنستانس گفت: «ولی این درست همون چیزیه که من همیشه انجام می‌دادم! من دارم از گرما هلاک می‌شم.»

رینی گفت: «بهتره اون ژاکت رو از تنت درآری.» خود او به محض ورود به اتاق این کار را کرده بود. (سیستم گرمایشی این خانه‌ی قدیمی به‌طور وحشتناکی نامناسب بود؛ طبقه‌ی اول مثل یخچال و طبقه‌ی سوم مثل کوره!) کنستانس مشغول باز کردن دکمه‌های ژاکتش شد و هم‌زمان زیر لب چیزهایی گفت. او شعر جدیدی سروده بود که فرد کودن و بی‌عرضه‌ای به نام مولدون را توصیف می‌کرد.

رینی سرش را برگرداند و مشغول قدم زدن شد. او می‌دانست که روندا

کازمب^۱، طراح این تمرین نامطبوع، به زودی برمی‌گردد تا از آن‌ها بپرسد چه تصمیمی گرفته‌اند. استیکی^۲ و کیت^۳ هم توی اتاقی زیرِ هال زندانی شده بودند. آن‌ها تصمیمشان را گرفته بودند و حالا فقط منتظر کنستانس و رینی بودند؛ روندا که در آخرین دیدارشان این طوری ادعا کرده بود. شاید هم او اصلاً حقیقت را نگفته بود و این هم قسمتی از تمرینشان بود.

این اولین تمرین آن‌ها نبود. بچه‌ها طبق دستورات روندا در فعالیت‌های زیادی شرکت می‌کردند تا علایق و استعدادهایشان شکوفا شود. آن‌ها به دلایل امنیتی نمی‌توانستند به مدرسه بروند و مجبور بودند توی همان خانه‌ی قدیمی آموزش ببینند. هر گوشه‌ای از آن خانه‌ی عجیب می‌توانست محلی برای یادگیری باشد، اما این اولین باری بود که توی اتاق زندانی می‌شدند و در شرایطی دشوار اما حقیقی، باید انتخاب می‌کردند.

روندا گفته بود این دفعه معمای آن‌ها بر اساس یک بازی فکری به نام مشکلاتِ زندانی‌ها طراحی شده است. استیکی چیزهایی در مورد این موضوع خوانده بود و برای دوستانش توضیحاتی داد.

او گفته بود: «در این مورد تعبیرهای زیادی وجود داره.» که بی‌شک او همه را می‌دانست! «ولی معمولاً این جور ی بیان می‌شه که: دوتا جنایتکار دستگیر می‌شن، ولی پلیس برای محکوم کردن اون‌ها، مدرک کافی نداره. پس اون‌ها رو توی اتاق‌های جداگونه زندانی می‌کنه و باهاشون یه قرار می‌ذاره... این که اگه هر کدوم از زندانی‌ها به دوستش خیانت کنه و علیه اون شهادت بده، آزاد می‌شه و اون یکی باید ده سال حبس بکشه...»

کیت گفته بود: «اون‌ها می‌تونن هوای همدیگه رو داشته باشن.»

«حُب، ممکنه هر دوتاشون سکوت کنن... ولی در این صورت، هر دوشون

1- Rhonda Kazembe

2- Sticky

3- Kate

به شش ماه زندان محکوم می‌شن؛ یعنی مجازات برای هر دوتاشون. البته با در نظر گرفتن گزینه‌ها، مجازات خفیفی به حساب می‌آد.»

رینی پرسیده بود: «حالا آگه هر دوشون اون یکی رو لو بدن، چی می‌شه؟»

«هر دوشون پنج سال حبس می‌کشن. خیلی خوب نیست، ولی بهتر از ده ساله. پس مسئله اینه که هر زندانی دوتا گزینه داره: یا ساکت می‌مونه یا دوستش رو لو می‌ده... و البته نمی‌دونه که طرف مقابل چی کار کرده یا می‌کنه.»

این قسمت آخر حسابی برای رینی پیچیده شده بود، چون هر چه بیشتر به آن فکر می‌کرد و قدم می‌زد، بیشتر متقاعد می‌شد که او می‌داند. به کنستانس نگاه کرد. کنستانس حالا زبانش را درست مثل سگی که از گرما له‌له می‌زند، از دهان بیرون انداخته بود. رینی گفت: «کنستانس... به نظر تو روندا دروغ می‌گه که کیت و استیکی به این زودی به توافق رسیده‌ن؟»

اگر کنستانس توجه می‌کرد، در حس کردن این‌گونه مسائل، قوی‌تر از رینی بود. گفت: «نه. اون حقیقت رو می‌گه.»

«پس این فقط یه توضیح داره.»

کنستانس چشم‌هایش را چرخاند. «برای تو، شاید!»

رینی آهی کشید. «بله... برای من!» او از بسیاری جهات یک پسر معمولی به حساب می‌آمد؛ مثل بیشتر پسرها چشم‌ها و موهای قهوه‌ای و پوستی گندمگون داشت و مثل بیشتر آن‌ها، نمی‌توانست بلوزش را توی شلوارش نگه دارد و مرتب باشد! اما وقتی پای کشف کردن و حدس زدن به میان می‌آمد، به هیچ‌وجه یک پسر معمولی نبود. این موضوع درباره‌ی دوستان نزدیکش، یعنی استیکی و واشینگتن^۱ و کیت وِترال^۲ هم صدق می‌کرد. او آن‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. اگر آن دو نفر به این سرعت تصمیمشان را گرفته بودند، رینی می‌دانست چه تصمیمی است.

1- Washington

2- Wetheral

رینی به قدم زدن ادامه داد. فقط آگه این شرایط واقعی نبود... اما او در موقعیتی حقیقی قرار داشت، حتی اگر یک زندانی واقعی به حساب نمی‌آمد. روندا با دقت همه‌چیز را برای آن‌ها توضیح داده بود:

بچه‌ها باید به دو گروه زندانی تقسیم می‌شدند. اگر هر دو گروه گزینه‌ی الف را انتخاب می‌کردند، یعنی ساکت می‌ماندند، آن وقت هر دو گروه باید بقیه‌ی روز را توی آشپزخانه کار اضافه انجام می‌دادند (این کار آسانی نبود، چون خانواده‌ها هم توی آن خانه حضور داشتند و جمعاً سیزده نفر می‌شدند و هر وعده غذا، یک‌عالمه ظرف کثیف به دنبال خودش داشت)؛ اما اگر انتخاب هر دو گروه، گزینه‌ی ب، یعنی لو دادن بود، باید تا یک هفته توی آشپزخانه کار می‌کردند. مسلماً گزینه‌ی دوم بدترین حالت ممکن بود؛ اگر یک گروه سکوت می‌کرد و گروه دیگر خیانت، خائن‌ها از کار کردن معاف می‌شدند و گروه دیگر باید همه‌ی کارها را به‌تنهایی انجام می‌داد.

استیکی گفته بود: «باشه! سه وعده در روز، یعنی به‌طور متوسط، سیزده چیدمان در هر وعده!»

کیت یادآوری کرده بود: «قابل‌مه‌ها و تابه‌ها رو حساب نکردی!»

رینی گفت: «میان‌وعده‌ها هم همین‌طور.»

چشم‌های استیکی گرد شد. «و از این هفته هم پنج روز باقی مونده!»

این پیش‌بینی‌های ترسناک تازه به پایان رسیده بود که روندا بچه‌ها را به اتاق‌هایشان راهنمایی کرد و فرصت تبانی به آن‌ها نداد! اما مشورت با کنستانس امکان نداشت، چون او از همان اول اصرار داشت گزینه‌ی دوم، یعنی خیانت را انتخاب کنند. او می‌گفت این تنها راه عاقلانه است و کیت و استیکی هم حتماً همین گزینه را انتخاب می‌کنند و گذشته از این‌ها، هیچ گروهی نمی‌خواهد ریسک کند و کار آشپزخانه را بدون کمک انجام دهد.

اما رینی نه‌تنها این گزینه را ناخوشایند می‌دانست (او نمی‌توانست دوستانش را سروقت ظرف‌شویی بفرستد)، بلکه می‌دانست که اعضای گروه

دیگر چه انتخابی دارند و انتخابشان گزینه‌ی ب نیست. کیت و استیکی بی‌معطلی انتخاب کرده بودند. اگر آن‌ها مدتی روی موضوع فکر می‌کردند، به این نتیجه می‌رسیدند که رینی با کنستانس در شرایط سختی قرار دارد و توی این دنیا هیچ آدمی لجبازتر از کنستانس پیدا نمی‌شود! پس احتمال می‌دادند که رینی تسلیم نظر کنستانس شود.

اما استیکی و کیت بی‌معطلی به اولین انتخاب معقول بسنده کرده بودند؛ یعنی به نظر آن‌ها تنها گزینه‌ی درست، سکوت بوده است. آن‌ها از رینی هم انتظار سکوت داشتند و تصور می‌کردند حتی اگر کنستانس روی انتخاب گزینه‌ی ب اصرار کند، حتماً رینی او را قانع می‌کند انتخابش سکوت باشد! آن‌ها این‌طور به او اعتماد داشتند و رینی این را می‌دانست. لو دادن آن‌ها بدترین کار بود و نمی‌شد جبرانش کرد. او نمی‌خواست کاری انجام دهد که بعداً مجبور به جبرانش باشد.

روندا گفته بود اعضای گروه باید به توافق برسند، اما کنستانس زیر بار نمی‌رفت. تا کی باید آن‌جا می‌ماندند؟ یک ساعت دیگر؟ دو ساعت؟ رینی شکلکی درآورد و بازهم قدم زد. او نمی‌توانست نگاه ناامید دوستانش را تحمل کند. کنستانس گلویش را صاف کرد تا حرفی بزند؛ آماده‌ی سرودن شعر دیگری شده بود. رینی نمی‌دانست که این‌یکی را می‌تواند تحمل کند یا نه. آیا باید کنستانس را تهدید می‌کرد که به روندا می‌گوید او شیرینی‌ها را قایم می‌کند؟ نه، تهدید روی کنستانس اثر عکس داشت. حتماً بدجوری تلافی‌اش را سر رینی درمی‌آورد. آخرین باری که رینی سعی کرد از چنین روشی وارد شود، کنستانس به خمیردندان‌ش فلفل مالیده بود!

کنستانس نفس عمیقی کشید و شعرش را خواند:

روزی یک نی‌نی به نام رینی بود
که فکر می‌کرد راه‌های زیادی وجود دارد!

او ضعیف بود.

او...

رینی فریاد زد: «بسه!» سرش را با دست گرفت. شاید او می‌توانست از کیت و استیکی عذرخواهی کند. بله؛ او می‌توانست در شستن ظرف‌ها به آن‌ها کمک کند. هر چیزی را می‌شد درست کرد، جز این یکی. کنستانس با خوش حالی پرسید: «پس گزینه‌ی ب رو انتخاب کردیم؟» بی‌نهایت راضی به نظر می‌رسید.

صدای زنگ‌داری از جایی به گوش رسید: «چرا می‌خواین این کار رو بکنین؟» رینی و کنستانس از جا پریدند. آن‌ها فکر می‌کردند تنها هستند. به غیر از چند قفسه‌ی پر از کتاب و چند ردیف کتاب‌چیده شده روی زمین، چیز دیگری توی اتاق نبود. اتاق یک پنجره‌ی بزرگ قوس‌دار داشت که محکم بسته شده بود. به جز آسمان خاکستری ماه جولای، چیزی در پشت پنجره دیده نمی‌شد. کنستانس پرسید: «تو هم شنیدی؟ یا شاید... می‌دونی...» ضربه‌ای به سرش زد.

رینی به او اطمینان داد: «نه، منم شنیدم.» به اطراف نگاه کرد و گفت: «کجایی، کیت؟»

صدای کیت بلند شد: «توی کانال سیستم گرمایشی‌ام، کم‌عقل! پشت فن کوئل... ولی یه دسته کتاب جلوش چیده شده.»

رینی دسته‌ی کتاب‌های علمی را کنار زد و فن کوئل را پیدا کرد. او از لای دریچه‌ی مُشبک نگاهی به داخل آن انداخت. چشم‌های آبی براق کیت به او زل زده بود. او چاقوی ارتشی‌اش را از لای دریچه به بیرون هل داد و گفت: «ما رو بیار بیرون. حال استیکی خوب نیست.»

رینی در میان ابزار چاقو دنبال پیچ‌گوشتی گشت. فن کوئل کهنه و زنگ‌زده بود و مدتی طول کشید تا رینی بتواند پیچ‌های آن را باز کند؛ از

آن گذشته، او مثل کیت در استفاده از ابزار تروفِرز نبود. البته دلیلی هم برای شرمندگی وجود نداشت، چون وقتی حرف از کارهای فیزیکی می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست به پای کیت برسد! اما باهمه‌ی این‌ها، رینی خجالت می‌کشید؛ مخصوصاً این‌که چند دقیقه قبل به لو دادن فکر کرده بود. رینی خوش‌حال بود که در طول کار با پیچ‌گوشتی، کیت مُدام با او گپ می‌زد.

کیت به همان سبک تند همیشگی خودش حرف می‌زد. «توی این فکر بودیم که چرا تصمیمتون این‌قدر طول کشیده. اینه که گفتیم بیایم این‌جا و ببینیم چه خبره. من فکر کردم شاید تو گرم‌زده شدی، ولی استیکی گفت حتماً کنستانس برات دردسر شده. انگار حق با اون بوده، نه؟ باید خجالت بکشی، کنستانس! این شعرِ آخرت بدترین و بی‌معنی‌ترین شعر بود!»

رینی بالاخره فن‌کوئل را از دیوار جدا کرد و کیت با لبخندی پیروزمندانه از کانال بیرون پرید و دستش را بالا برد تا به دست رینی ضربه‌ی پیروزی بزند. رینی هم دستش را بالا برد، اما فوراً پشیمان شد. ضربه‌ای که به دستش خورد، شدیدتر از ضربه‌ی یک موتورسیکلت در حال عبور بود. او دستش را مثل پرنده‌ای زخمی جلو نگه داشت و کیت به طرف دریچه دوید تا به استیکی کمک کند. استیکی زیر لب چیزی درباره‌ی ذوب شدن می‌گفت. کیت مجبور شد برای بیرون آوردن او چند بار تلاش کند، چون دست‌های استیکی عرق کرده و لیز شده بود. سرانجام استیکی را از زیر بغل گرفت و آرام بیرون کشید؛ طوری که انگار یک تکه نان را از فر بیرون می‌کشد.

هر دو از گرما برافروخته بودند. هوای توی کانال خیلی گرم بود. گونه‌های کیت قرمز و موهای دُم‌اسبی‌اش خیس و سُل شده بود. حال استیکی بدتر بود. لباس‌های خیسش به بدن استخوانی‌اش چسبیده بود و پوست سبزه‌اش، مثل بیماران به خاکستری می‌زد. چشم‌های او در پشت عینک کج‌شده‌اش، خیره و بی‌حالت نگاه می‌کردند. قطره‌های عرق مثل دانه‌های شبنم روی سر طاسش برق می‌زد.

استیکی با تعلل گفت: «داغ بود.» او نندتند پلک می‌زد و سعی می‌کرد تمرکز کند: «کباب شدم!»

کیت پنجره را باز کرد و گفت: «چرا این پنجره رو باز نکردین؟ آها، فهمیدم... باز نمی‌مونه و می‌افته. باید یه کتاب زیرش بذاریم تا بالا ننگه‌ش داره.» او به طرف نزدیک‌ترین قفسه‌ی کتاب رفت.

رینی که خیلی به نگره‌داری از کتاب اهمیت می‌داد، گفت: «لطفاً این کار رو نکن!» وقتی توی پرورشگاه بود، کتاب تنها همراه و همدم او بود. رینی ادامه داد: «کتاب خراب می‌شه. آگه از پنجره بیرون بیفته، دیگه به درد نمی‌خوره.» کیت گفت: «راست می‌گی.» او نگاهی به دوروبر انداخت. «هیچ چیز دیگه‌ای برای این کار وجود نداره. صبر کنین... الان برمی‌گردم.» و دوباره وارد کانال سیستم گرمایشش شد. این کار آن قدر برایش آسان بود که انگار یک فک دریایی توی آب می‌پرد.

استیکی گفت: «اون سطلش رو توی اون یکی اتاق جا گذاشته.» این را گفت و عینکش را با انگشت‌های خیس در دست گرفت و مشغول تمیز کردنش شد. دستمال تا شده‌ای از جیب بلوزش بیرون آورد. دستمال هم به خیسی پوشک بچه بود.

کنستانس ناباورانه گفت: «کیت سطل بارزشش رو جا گذاشته؟» استیکی دستمال را دوباره توی جیب گذاشت و گفت: «کانال خیلی باریک بود و حمل سطل باعث می‌شد سروصدا راه بیفته. ما نمی‌خواستیم روندا چیزی بشنوه.»

رینی لبخند زد. او به یاد اولین روز آشنایی‌شان افتاد. تقریباً یک سال و نیم پیش در همین خانه باهم بودند. آن موقع هم کیت از توی کانال آمده بود و توضیح داده بود که چطور سطل را به پایش بسته و آن را دنبال خودش کشیده است. رینی از این حرف خیلی تعجب کرده بود. الان به نظرش عجیب می‌آمد که از چابکی کیت تعجب کرده باشد. او آن زمان نمی‌توانست تصور کند کسی

یک سطل قرمز رنگ را همه جا دنبال خودش بکشد. رینی به تدریج به این چیزها عادت کرده بود و حالا دیگر برایش کاملاً عادی بود. مثلاً از بازگشت فوری کیت تعجب نکرد. کیت آن قدر زود برگشت که شاید یک فرد معمولی فقط می‌توانست در آن مدت طول حال را طی کند. او در حالی که یک آهن‌ربای نعلی شکل در دست داشت، از توی کانال بیرون آمد. این آهن‌ربا یکی از چیزهای ارزشمندی بود که توی سطلش نگه می‌داشت. او آهن‌ربا را طوری زیر پنجره قرار داد که آن را بالا نگه دارد. هوای تازه و خنک اتاق را پر کرد. کیت با رضایت گفت: «دیگه بالا می‌مونه، ولی برای اطمینان بیشتر...» او از جیبش یک تکه نخ ماهیگیری درآورد و یک سر آن را به آهن‌ربا گره زد و سر دیگر را دور مُچ دستش بست. «اگه بیفته، دیگه لازم نیست برم دنبالش بگردم.»

کیت همه‌ی این کارها را در بیست ثانیه انجام داد. وقتی کارش تمام شد، بچه‌ها روی زمین به شکل دایره نشستند. این عادت قدیمی آن‌ها بود. هر وقت چهارتایی جلسه داشتند، این طوری روی زمین می‌نشستند. این گروه، یعنی انجمن سزّی پندیکت^۱، بارها و در موقعیت‌های خاص و حیاتی چنین جلساتی برگزار کرده و به همین ترتیب دور هم نشسته بودند تا تصمیم‌های مهمی بگیرند.

کیت پاهایش را به طرز عجیبی به هم گره زد و نشست. «اسم گروه شما چیه؟ ما اسم گروهمون رو گذاشتیم برندگان.» وقتی این حرف با اخم بقیه همراه شد، کیت توجیه کرد: «حُب، اسمه دیگه! یه جور بازی با کلمات.»

کنستانس گفت: «شما برای خودتون اسم انتخاب کردین؟!» این بار نوبت کیت بود که اخم کند. «یعنی شما اسمی ندارین؟! گروه بی‌اسم؟!» رینی به استیکی نگاه کرد. او شانه بالا انداخت. کاملاً معلوم بود که اسم‌گذاری پیشنهاد چه کسی بوده است.

کیت گفت: «بگذریم... ما همه می‌تونیم برنده باشیم. شما هم مثل ما گزینه‌ی اول رو انتخاب کنین.»
کنستانس آهی کشید و گفت: «باشه، باشه! حالا برگردین اتاقتون تا این ماجرا تموم بشه.»

استیکی چشم‌هایش را تنگ کرد. «شما هم گزینه‌ی اول رو انتخاب می‌کنین؟»

کنستانس وانمود کرد که پشت پنجره چیزی دیده است.
استیکی گفت: «من که این‌طور فکر می‌کنم. نظرت چیه، کنستانس؟ آگه کوتاه نمی‌آی، ما هم ناچاریم گزینه‌ی دو رو انتخاب کنیم. در اون صورت، کارِ همه‌ی ما بیشتر می‌شه.»

رینی یادآوری کرد: «برای کنستانس خیلی فرقی نداره. اون بیشتر وقتش رو توی آشپزخونه صرف شعر گفتن می‌کنه. اون هیچ‌وقت کارِ زیادی انجام نمی‌ده.»

کنستانس چهره‌اش را درهم کشید و قهر کرد، اما چیزی نگفت چون حق با رینی بود.

کیت با ناراحتی از پنجره بیرون را نگاه کرد. «ای کاش واقعاً زندانی بودیم. اون وقت می‌تونستیم برای فرار تلاش کنیم و از شرّ این حرف‌ها خلاص بشیم.»
استیکی با صدایی ضعیف گفت: «ما واقعاً زندانی هستیم.» بقیه هم زیر لب تأیید کردند.

همه می‌دانستند که منظور استیکی این بازی تمرینی نیست، بلکه به‌کل شرایط فعلی زندگی اشاره می‌کند. ماه‌ها بود که بچه‌ها و خانواده‌ی آن‌ها مهمان آقای بندیکت بودند. آقای بندیکت همان مردی بود که برای اولین بار آن‌ها را باهم آشنا کرد. هرچند او گاهی عجیب‌وغریب به نظر می‌آمد، اما در واقع مردی مهربان و خوش‌اخلاق و فوق‌العاده بود و مهمان بودن در خانه‌ی او، دلپذیر و خوشایند؛ البته به‌شرط این‌که مهمان‌ها حق انتخاب

داشته باشند! اما در حقیقت آن‌ها ناچار به ماندن در آن خانه بودند. آقای بندیکت نگهبان یک اختراع بسیار قدرتمند به نام دستگاه زمزمه‌گر بود. مخترع خطرناک این دستگاه - لِدروپتا کرتین^۱ - برادر آقای بندیکت بود. از آن‌جا که این بچه‌ها دوستان نزدیک آقای بندیکت به حساب می‌آمدند، همواره در خطر بودند. طبق دستور مقام‌های دولتی، بچه‌ها و خانواده‌هایشان باید تحت حمایت مأمورها توی خانه‌ی آقای بندیکت می‌ماندند. (البته دستور اصلی این بود که بچه‌ها هر کدام همراه خانواده و به‌طور پنهانی در گوشه‌ای از شهر زندگی کنند، طوری که کسی نشانی آن‌ها را نداشته باشد؛ اما این دستور باعث ترس و وحشت بچه‌ها شد و آقای بندیکت با آن مخالفت کرد. او اصرار داشت همه پیش خودش بمانند، چون از خانه‌ی او به‌خوبی محافظت می‌شد و اتاق کافی برای همه داشت. درنهایت، مقام‌های دولتی با اکراه رضایت دادند. آقای بندیکت در متقاعد کردن دیگران استاد بود.)

بچه‌ها قانع شدند که این احتیاط لازم است. آقای کرتین باهوش و ظالم بود و مردان خطرناکی در اختیار داشت. بچه‌ها و خانواده‌ی آن‌ها هدف اصلی آقای کرتین بودند. اگر آن‌ها بدون محافظ می‌ماندند، مردان آقای کرتین بدون شک آن‌ها را راحت نمی‌گذاشتند، چون دستگیری آن‌ها باعث می‌شد آقای بندیکت مجبور به انجام هر کاری شود. آقای کرتین برای رسیدن به دستگاه زمزمه‌گر، دست به هر کاری می‌زد. (حتی فکر کردن به این موضوع تن هر کسی را می‌لرزاند، چه برسد به بچه‌ها!) ماه‌ها بود که بچه‌ها اجازه نداشتند به‌تنهایی بیرون بازی کنند یا توی شهر بگردند و دیگر واقعاً از این شرایط خسته و کلافه بودند.

کیت گفت: «اگه واقعاً زندانی بودیم، من کمتر از یک‌ثانیه شمارو فراری می‌دادم.»
رینی نگاه کیت را دنبال کرد و به پنجره رسید. «از پنجره فراری می‌دادی؟
طنابت این قدر بلند هست؟»

1- Ledroptia Curtain